

در پیش گرفتن راه طولانی خانه

پیوتر فلورچک



عکس از لاوری هیکینن، از کاربران فلیکر

درآمد: نویسنده‌ای مهاجر، که به زودی پدر خواهد شد، به وطن و هویت می‌اندیشد و با این پرسش کلنجار می‌رود که آیا فرزندش به وطن پدری خود دلبستگی خواهد داشت یا به آن دل نخواهد بست؟^۱

بعد از سال‌ها مراقبت از یک‌دیگر، و رفتن به دنبال اهداف شخصی و حرفه‌ای مان، من و همسر من سرانجام تصمیم گرفتیم تشکیل خانواده بدهیم. در سی و هشت سالگی، هم هیجان‌زده ایم و هم نگران. شب‌ها بی‌خوابی به سرم می‌زند، به این فکر می‌کنم که: پدر خوبی خواهم شد؟ به زودی پدر شدن اتفاقی است که مرا به تغییرات پیرامون‌ام به

^۱ این مقاله برگردان اثر زیر است:

Piotr Florczyk, 'Taking the Long Way Home,' *Guernica*, 22 June 2016

پیوتر فلورچک شاعر، مقاله‌نویس، و مترجم لهستانی تبار ساکن آمریکا، و دانشجوی دوره‌ی دکترای «ادبیات و نوشتار خلاق» در دانشگاه کالیفرنیا جنوبی است.

شدت حساس کرده است. ما در لس آنجلس، در «مار ویستا» زندگی می‌کنیم، محله‌ای در همسایگی منطقه‌ی «ونیز»، جایی که نوسازی با سرعتی نگران‌کننده پیش می‌رود، یا به نظر می‌رسد چنان شتابی دارد. زوج‌های جوان با کالسکه‌ی بچه جای مهاجران مسن‌تر آسیایی و لاتین تبار را می‌گیرند. خانه‌های ییلاقی هفتاد ساله را تخریب می‌کنند، تا جا برای ساخت مجتمع‌های مسکونی باز شود.

کراکف لهستان، جایی که به دنیا آمدم و بزرگ شدم، هم به سرعت من در حال تغییر است؟ جی. ام. کوتزی، در مصاحبه‌ای در سال ۱۹۸۴، این‌گونه ابراز عقیده کرده بود: «آدم‌ها در تمام عمرشان فقط می‌توانند دل‌بسته‌ی یک محیط باشند. آدم می‌تواند مکان‌های زیادی را بشناسد و از آن‌ها لذت ببرد، اما فقط یک جا هست که آدم آن را با همه‌ی وجودش احساس می‌کند.» کاروی او (در آفریقای جنوبی) و کراکف من (در لهستان). آدم چندرگه‌ای مثل من بسی مسرور می‌شود که هویت چهل‌تکه‌اش را برای هرکس که علاقه‌مند باشد به نمایش بگذارد، هرچند که واقعاً نمی‌دانم بزرگ کردن بچه‌ام به همان شیوه‌ای که خودم بزرگ شدم چه معنایی دارد، و چنین کاری به لحاظ تاریخی و جغرافیایی تا چه اندازه محتمل به نظر می‌رسد. شاید به همین دلیل است که هر دیدار دوباره‌ام از کراکف را به دنبال کردن سرنخ‌های گذشته اختصاص می‌دهم و به همه‌جا سرک می‌کشم تا سرانجام بتوانم از بند این وسوسه خلاص شوم.

*

*

*

در محوطه‌ی تاریخی و مورد حمایت یونسکو در کراکف، از آخرین دیدار من از آن‌جا تا الان چیزهای زیادی تغییر کرده است، جایی که در بیشتر دوران کودکی‌ام سروصدایی از آن نمی‌شنیدم، هرچند که در بیمارستانی در همان حوالی به دنیا آمده بودم و در «نوا هوتا»، شرقی‌ترین محله‌ی آن منطقه، بزرگ شدم. آخرین دیدارم از آن محل در زمستان بود. بیشتر وقت‌ام را در خانه سپری می‌کردم. اضافه وزن پیدا کردم. اما برف‌ها از آن زمان آب شده‌اند، و رد پاهای ناپایدار من هم از بین رفته‌اند. برای رسیدن به آن محل به هیچ نقشه‌ای نیاز نداشتم، جز همان نقشه‌ای که در خیال‌ام بود. آن نقشه چیزی یکپارچه نیست. مثل نقشه‌های کاغذی، خیال هم مچاله می‌شود و از هم می‌پاشد. خیال هم افق خودش را دارد، شرق، غرب، شمال، و جنوب خودش را. لکه‌های رنگی دره‌ها و قلعه‌های‌اش را نشان می‌دهند، و حتی رود آرام سنگ‌پوشی را که در کودکی دوست داشتم در آن جست‌و‌خیز کنم. گاهی، خیال‌ام مقاومت می‌کند و خودش را جایی بین گذشته و حال معلق می‌گذارد. از من می‌خواهد آن چیزهایی را به خاطر بیاورم که خودش نمی‌تواند به خاطر بیاورد. الان دارم به همین فکر می‌کنم، در حالی که اعداد سرخ تاکسی‌متر همچنان شماره می‌اندازند. این سفری افقی است، از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب، با این حال احساس می‌کنم که دارم بالا و پایین می‌روم، چرخ‌وفلکی در یک گاری زنگ‌زده، دست‌بسته به دست زمان، نه به دست یک دوست.

*

*

*

باران بند آمد. آوار گذشته‌ی پرجوش و خروش را شسته و رفته‌اند، خیابان‌ها پاک و پاکیزه شده‌اند، هرچند که ابرها همان اندازه رعب‌آور به نظر می‌رسند که سی سال قبل بودند. بوی علف‌های هرس‌شده و تازه چیده در هوا پیچیده است. نفس عمیقی می‌کشم، و به ویتولد گومبرویچ، نویسنده‌ی لهستانی، فکر می‌کنم. گومبرویچ که بعد از بیست و سه سال زندگی در آرژانتین به برلین رسید، بوی مرگ را در هوا استشمام کرد - این یعنی بوی برلین لهستان را به خاطر او می‌آورد. این نشانه‌ی آن بود که به عنوان انسان و به عنوان نویسنده به آخر خط رسیده است. گومبرویچ دیگر به لهستان پا نگذاشت، هرچند به لهستان بسیار نزدیک شده بود و علائمی دریافت می‌کرد مبنی بر این که چنان دیداری به کل ناممکن نخواهد نبود. با این حال، خودش قدمی برای دیدار دوباره از زادبوم قدیم‌اش برنداشت، چه رسد به دیدار دوباره با خانواده‌اش. از چه می‌ترسید - رویارویی خاطرات خودش با واقعیت؟

روی هم رفته، کل فلسفه‌ی گومبرویچ مبتنی بر عقاید او درباره‌ی جابه‌جایی و هویت در مواجهه با دنیایی بود که دیگر وجود نداشت، و به همین دلیل هم دل‌بسته‌ی دوران کودکی و نوجوانی‌اش بود. آدم چگونه می‌تواند با ویرانی و ناپیدایی نیمه‌ی دیگرش کنار بیاید؟ گومبرویچ غریبه‌ای شد که همچون خودی‌ها آداب و رسوم و کم و کاست کشورش را می‌شناخت، کشوری که همیشه تمسخرش می‌کرد. اما به نظرم بیش از آن که دغدغه‌ی پاکیزه‌سازی میهن و ملت‌اش را داشته باشد، خواهان پاک کردن آن‌ها از خاطرات خودش بود. گومبرویچ یتیمی بود که زادبوم خودش، لهستان، رنجورش کرده بود، اما چاره‌ای جز این نداشت که همواره در نوشته‌های‌اش به آن بازگردد، حتی اگر هر بازگشتی به معنای جنگ و جدالی دیگر بود.

*

*

*

نوا هوتا، یا فولادسازی جدید، در لهستان تبارشناسی پیچیده‌ای دارد. این محل در سال ۱۹۴۹ به عنوان شهر مستقلی به منظور اسکان دادن کارگران کارخانه‌ی نویناد فولادسازی طراحی شد، اما طی دو سال به کراکف پیوست. رابطه‌ی این دو از آن زمان همیشه پرتنش بوده: بسیاری از ساکنان کراکف این شهر را سنگر استوار فرهنگ روشنفکری و جو دانشگاهی می‌دیدند و هنوز هم می‌بینند؛ ایجاد محله‌ای عمدتاً کارگرنشین در شرق شهر به نظر این کراکفی‌ها بی‌احترامی بود، توطئه‌ای از سوی کمونیست‌ها که به منظور تضعیف ارزش‌های محافظه‌کارانه‌ی کراکف طراحی شده بود. آدم‌هایی را می‌شناسم که همه‌ی عمرشان را در کراکف سر کرده‌اند و هرگز به نوا هوتا پا نگذاشته‌اند، هرچند که با تراموا یا اتوبوس می‌شود بیست دقیقه‌ای از «شهر قدیم» به نوا هوتا رسید. روشن است که برج‌های دودکش (که بسیاری از آن‌ها حالا از کار افتاده‌اند، از وقتی کارخانه‌ی فولادسازی لنین در جریان اصلاحات سیاسی و اقتصادی دهه‌ی ۱۹۹۰ کارگران خودش را قلع و قمع کرد) با منظره‌ی کلیساهای قدیمی و کافه‌های پر از گردشگر جور در نمی‌آیند.

البته نووا هوتا بخش دیگری هم دارد که به ندرت از آن یاد می‌شود. هیچ‌جای دیگری به اندازه‌ی نووا هوتا پارک و زمین بازی ندارد. مجتمع‌های مسکونی سفید به شکل بارزی به چشم می‌آیند، و این بخشی است که پر از فضا‌های باز و بولوارها است. آن‌هایی که این محله را ساخته‌اند یا در کارخانه‌ی فودلاسازی مشغول به کار بوده‌اند هنوز همین‌جا زندگی می‌کنند، اما این محله پر از خانواده‌های جوان هم هست، خانواده‌هایی که اسم‌های رؤیایی محله‌های مستقل – «آفتابی»، «رنگارنگ»، یا «قهرمانان سپتامبر ۱۹۳۹» – جاذبه‌ای برای‌شان ندارد، و آن‌چه برای‌شان اهمیت دارد کم‌هزینه بودن و دسترسی به تعداد زیادی مدرسه و مهدکودک است. بیش از دویست هزار نفر در نووا هوتا زندگی می‌کنند، و آن را به پرجمعیت‌ترین منطقه‌ی کراکف تبدیل کرده‌اند.

تاریخچه‌ی این منطقه حالا به یک یادگاریِ باسما‌ی مبدل شده است. ساکنان نووا هوتا جوان‌تر از آن‌اند که مجسمه‌ی لنین را که در میدان اصلی نصب شده بود به خاطر بیاورند، یا حوادثی را که به جنبش «همبستگی» و گذار لهستان به دموکراسی مربوط می‌شد، یا تی‌شرت‌های راحتی را که عکس مجسمه‌ی منطقه و شعارها و تصویرهای دیگری روی‌شان چاپ شده بود (از جمله «عشق من، نووا هوتا»، که در آن قلب سرخ روشنی جای کلمه‌ی «عشق» را گرفته بود) و هدف‌شان بزرگ‌داشت یاد مبارزات مردم برای کسب آزادی در نووا هوتا و دگرگون‌سازی کلی آوازه‌ی این منطقه بود. آن تصویرها را، که با مهارت هنرمندان طراحی شده بودند، حالا همه‌جای شهر می‌توان دید، تصویرهایی که بی‌شبهت به تصویر آیکونیک چه‌گوارا – و همین‌طور باب مارلی – در پردیس‌های دانشگاهی آمریکا نیست. این در حد خودش نوعی پیروزی برای نووا هوتا است، این که به عنوان یکی از مکان‌هایی به خاطر آورده شود که چرخ‌های کمونیزم آن‌جا از کار افتاد.

من و همسر هم از این تی‌شرت‌های نووا هوتا داریم. مشکلی است، با تصویر سرخ و سفیدی روی آن، که نه فقط تضاد آشکاری با باقی پیراهن دارد بلکه پرچم لهستان را هم به ذهن متبادر می‌کند. تصویر روی تی‌شرت رویارویی پلیس ضدشورش – با کلاه‌های آهنی به سر و سپر و باتوم به دست – و انبوه معترضان خشمگین را نشان می‌دهد، و همه در سایه‌ی مجسمه‌ی لنین قرار گرفته‌اند که بر فراز این صحنه ایستاده است. کسی که این تی‌شرت را به تن می‌کند شاید چیزهای زیادی درباره‌ی این رخدادها بداند و شاید نداند، شاید فقط دل‌اش می‌خواهد راحت و رسم روز بپوشد؛ با این حال، این پیراهن آشکارا از اشتیاق پوشنده‌ی آن به همدلی با یک دوران خاص، اگر نه با یک مکان خاص، خبر می‌دهد. در مورد خودم، این تی‌شرت مرا به یاد مکانی می‌اندازد که از آن‌جا آمده‌ام؛ تی‌شرت را اغلب به خاطر خودم می‌پوشم، چون پیام آن را دوستان آمریکایی‌ام نمی‌گیرند، اطلاعی از این ندارند که «نووا هوتا»، که بالای تصویر و با حروف بزرگ نوشته شده، چیست یا چه معنایی دارد. به علاوه، مرا یاد شبی می‌اندازد، مدت‌ها پیش، که دختری را تا خانه همراهی کردم، و با چشمان خودم رقم خوردن تاریخ را دیدم.

پاییز سال ۱۹۸۹ بود. تاریکی راه ما را پوشانده بود، و این علاوه بر هاله‌ای از تیرگی نفوذناپذیر بود که بر سر شهر سایه افکنده بود، شهری که بارش اولین برف سال را انتظار می‌کشید. پنجره‌های تاریک ساختمان‌ها انگار برای بعیدن تمام وجود ما کمین کرده بودند. دختر که پشت در ورودی چوبی ناپدید شد، از همان درها که آن روزها رایج

بود، با عجله راه خانه را در پیش گرفتیم. کمونیست‌ها در لهستان از قدرت کنار رفته بودند، با این حال اعتراضات خیابانی ادامه داشت، و پدر و مادرم دل‌شان نمی‌خواست هیچ جایی معطل بمانم.

ما آن وقت‌ها در آپارتمانی نزدیک میدان اصلی منطقه زندگی می‌کردیم که مجسمه‌ی لنین را در آن نصب کرده بودند، مجسمه‌ای به ارتفاع دو طبقه؛ لنین پالتویی با دکمه‌های باز به تن داشت که دنباله‌ی آن در هوا رها مانده، و حین راه رفتن، با دست‌های به هم گره‌کرده در پشت‌اش، به ابدیت پیوسته بود. نزدیک میدان که رسیدم، متوجه شدم خیابان‌ها و پیاده‌روها پر از بطری‌های شکسته و سنگ‌فرش‌های ازجاکننده شده‌اند. محوطه، به شکل هراس‌آوری، خالی بود. مردم آن قدر برای وداع با لنین بی‌تاب بودند که هر آشغالی را سمت مجسمه پرتاب کرده بودند، از جمله قوطی‌های رنگی را که حالا زیر مهتاب بی‌رمق برق می‌زدند؛ اما لنین هنوز و با تمام وزن هفت تُنی‌اش آن‌جا ایستاده بود. در همین حال، اوضاع رفته‌رفته برای ساکنان محله‌ی ما بهتر شد، و لنین هم به زودی از آن‌جا رفت - مجسمه را ده دسامبر ۱۹۸۹ متلاشی کرده و از محل بردند. شنیده‌ام که مجسمه را در سوئد به نمایش گذاشته‌اند؛ بازرگانی که پول و وقت زیادی داشته مجسمه را در سال ۱۹۹۲ به سوئد برده بود.

گل‌های سرخی که آن‌جا، به جای مجسمه، کاشته‌اند تنها می‌توانند آن‌چه را که به لحاظ سیاسی سپری شده پاک و پنهان کنند، همان‌چه در یاد و خاطره‌ها همچنان زنده است. علت آن تا حدودی این است که لهستان دل‌بستگی بارزی به مصیبت‌های تاریخی خود دارد. برای همین، شاید این اتفاق بدی نباشد که نسل امروز و جوان‌های بیست و چند ساله به گذشته آن طوری احترام نمی‌گذارند که حتی نسل من می‌گذاشت، چون تاریخ مشترک یک ملت را مدام به خاطر داشتن، در عین حال که سهم زیادی در تکوین خصوصیت و هویت آن ملت دارد، می‌تواند به احساس حقارت نیز بینجامد، و چنین احساسی در دنیای جهانی شدن نقیصه‌ای جدی است. لهستان حالا پر از عوام‌فریب‌هایی است که می‌خواهند روحیه‌ی ملت را تقویت کنند و لهستانی‌ها را شهیدان برگزیده‌ی عالم می‌خوانند، و بر موج بی‌اعتمادی ملت به دشمنان سابق‌اش (عموماً آلمان و روسیه) سوار می‌شوند، تا به اهداف سیاسی خود دست پیدا کنند. بذر نفاق افکندن و زخم‌های کهنه را دوباره باز کردن آسان‌تر از کوشش برای گفت‌وگو و همکاری است. طراحان و تولیدکنندگان آن تی‌شرت‌های نووا هوتایی هم این را به درستی درک می‌کنند.

*

*

*

همان لحظه که تاکسی از مرز نامشخص منطقه و باقی شهر می‌گذرد، ناگهان به خودم می‌آیم و از راننده می‌خواهم که راه دراز را در پیش بگیرد. راننده حرفی نمی‌زند. در حالی که از پنجره‌ی مات ماشین بیرون را نگاه می‌کنم، طوری که انگار منتظر ظهور چیزی در افق ام، به راننده می‌گویم از سمت میدان اصلی برود - میدانی که حالا، برخلاف میل ساکنان منطقه، به عنوان «میدان بزرگ رونالد ریگان» نام‌گذاری شده - قلب نووا هوتای قدیم، که کل منطقه در طول دهه‌ها از آن‌جا رشد و گسترش یافت. میدان و محله‌های مجاورش نمونه‌هایی از «واقع‌گرایی اجتماعی» در معماری اند، عظمت و سهولت اجتماعی را در قالب آمیزه‌ای به نمایش می‌گذارند که هم خیره‌کننده است و هم تا حدی بی‌ظرافت به نظر می‌رسد. پنج بولوار به میدان منتهی می‌شوند، یکی از آن‌ها میدان را به دروازه‌ی کارخانه‌ی

فولادسازی می‌رساند، که بالای تپه‌ای استقرار یافته است. به راننده می‌گویم از همان مسیر برو؛ راننده در آینه نگاهی به من می‌اندازد، و بعد به تاکسی‌متر، و بعد می‌گوید: «هرطور که میل شما است.»

*

*

*

در گذشته ده‌ها هزار نفر از سراسر شهر و از شهرک‌های اطراف در کارخانه کار می‌کردند، اما کارخانه حالا دیگر موتور اقتصادی منطقه نیست. در عین حال، آنچه برای من جذاب‌تر است دریاچه‌ی مصنوعی آن‌جا است، یا یک جور آبگیر، و مجتمع تفریحات آبی‌اش که من آن‌جا شنا کردن را یاد گرفتم؛ هردو در سمت چپ جاده واقع شده‌اند، تقریباً در نیمه‌راه میدان اصلی و دروازه‌ی کارخانه. دریاچه، که گرداگرد آن مسیری برای قدم زدن ساخته‌اند، همیشه از نقاط مورد توجه ماهی‌گیرها و خانواده‌ها بوده، به نوعی «پارک اصلی» نووا هوتا محسوب می‌شود. جزیره‌ی وسط دریاچه، که قدری به یک طرف آن تمایل دارد، گل سرسبد آن‌جا است. جزیره، با بیدهای بسیار بلند و درختان دیگرش، که نام‌شان را نمی‌دانم، حریم امنی برای قوهای ساکن دریاچه است. کسی در آن جزیره زندگی می‌کند؟ بچه که بودم، اغلب این سؤال را از پدر و مادرم می‌پرسیدم. آن وقت‌ها می‌شد که یک قایق پارویی کرایه کرد و به حل معما کاملاً نزدیک شد، اما هیچ وقت چنین کاری نکردم. شاید به همین علت، دریاچه تنها جای نووا هوتا است که در سفرهای سالانه‌ام هیچ وقت از دوباره دیدن آن غفلت نمی‌کنم، انگار که یک لنگر نامرئی است، یا سرچشمه‌ای که زندگی من از آن جوشیده است.

سنت: فکر می‌کنم این کلمه‌ای است که به دنبال‌اش بودم. شاید هم هویت، یا حتی آگاهی تاریخی. صبح که کنار دریاچه می‌آیم، به اولین چیزی که فکر می‌کنم سطح صاف و آینه‌گون آن است که نه فقط تصویر درختان بلند دور دریاچه بلکه تصویر آدم‌ها و فعالیت‌های‌شان را منعکس می‌کند. بازنشسته‌ها شطرنج یا ورق بازی می‌کنند - چه تصویر یادگاران‌های! حاضر اند عمر رفته را با فرصتی برای زندگی متفاوت تاخت بزنند؟ به نظر می‌رسد همان طور به نیمکت‌های‌شان چسبیده‌اند که به کل این مکان.

*

*

*

اولین بار که به آمریکا آمدم، تعجب کردم که اطلاعات هم‌کلاسی‌های من در دبیرستان درباره‌ی تاریخ کشور خودشان و تاریخ جهان، از جمله کشورهای همسایه‌شان مکزیک و کانادا، چه قدر محدود است. از من سؤال می‌کردند اسم پیتزا را شنیده‌ام یا چیزی درباره‌ی بسکتبال می‌دانم. من هم، با غرور جریحه‌دار، جواب‌شان را با یک سخنرانی مختصر درباره‌ی تاریخ پرشکوه لهستان و سهم‌اش در علوم و هنرها می‌دادم. کپرنیک؟ کوشچوشکو؟ هیچ‌چیزی به ذهن‌شان نمی‌آمد. پاپ ژان پل دوم چه طور؟ ماری اسکودوفسکا - کوری؟ این هم نه. خشمگین می‌شدم که می‌دیدم دوستان آمریکایی‌ام درباره‌ی دنیا، و به خصوص دنیای من، اطلاعات آن قدر کمی دارند، و با این حال مرا را درباره‌ی چیزهای مبتذل مختلف سؤال پیچ می‌کنند و بعد هم سر و ته گفت‌وگو را با نقل سرسری یک جوک لهستانی هم می‌آورند.

سال‌ها طول کشید تا بتوانم آن نوجوان‌ها را درک کنم، و حتی پدر و مادرهای‌شان را، که خیلی از آن‌ها همان نوع نادانیِ دوستانه را به نمایش می‌گذاشتند، و فقط از اوضاع روز خبر داشتند، در حالی که من به کوله‌بار دانش‌ام از تاریخ و فرهنگ لهستان اتکا می‌کردم تا هویت خودم را شکل بدهم و برجسته کنم. به‌ویژه در برابر حملات مستمر از جانب فرهنگ عامه‌پسند آمریکایی («آن همه آدم‌هایی که صدای خنده‌هایشان را در شوهای کمدی تلویزیونی می‌شنویم کجا هستند؟») و خودنمایی مرسوم نوجوان‌ها. به آزاد بودن آن‌ها از بند تابوها، دست کم به شکل ظاهری، رشک می‌بردم چون حتی وقتی درباره‌ی بدرفتاری با آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار یا اقلیت‌های دیگر حرف می‌زدند، و مثلاً به پاک‌سازی بومیان آمریکا اشاره می‌کردند، همیشه نیمه‌ی پر لیوان را می‌دیدند نه نیمه‌ی خالی آن را.

به همراهی کردن آن دختر تا خانه‌اش در آن شب پاییزی در سال ۱۹۸۹ که فکر می‌کنم، به نظرم آن ماجرا واقعاً شاعرانه بود، گو این که به سرعت به آخر رسید: دختر، بعد از آن شب، خیلی زود مرا به خاطر پسر دیگری رها کرد، و حالا نوبت آن پسر بود که بعد از تمرین شنا او را به خانه‌اش برساند. پنج سال نگذشته، من با چمدانی از لباس به جنوب کالیفرنیا رسیده بودم؛ سه دست پیراهن داشتم که کوچک‌تر از آن شده بودند که بشود بیرون خانه آن‌ها را پوشید، و یک پالتو که هرگز دیگر رنگ آفتاب را به خودش نمی‌دید. پرچم لهستان را به دیوار آویختم، و روی آن با ماژیک دائمی نوشتم: «دل‌ام می‌خواهد به خانه برگردم.» در دانشگاه، کارشناسی تاریخ خواندم – چه چیزی دیگری می‌توانستم بخوانم؟ همین که تحصیلات‌ام تمام شد، پرچم لهستان را، که خانه به خانه با خودم برده بودم، توی صندوق گذاشتم، هنوز هم همان‌جا است.

*

*

*

آپارتمان پدر و مادرم تغییر زیادی نکرده، هرچند حالا که همه‌ی بچه‌ها رفته‌اند، قدری بزرگ‌تر، یا خالی‌تر، به نظر می‌رسد. تلویزیون در یکی از اتاق‌ها روشن است – می‌توانم یک خرده از دیالوگ‌های دوبله‌شده را بشنوم. به نظر یک شوی آمریکایی است، اما سر در نمی‌آوردم درباره‌ی چیست – شاید یک سریال جنایی و معمایی، اپیزودی از «سی‌اس‌آی میامی».

درباره‌ی «د» و لس آنجلس با پدر و مادرم حرف می‌زنم، اغلب می‌گویم «وقتی به خانه برگشتم»، و بالآخره متوجه می‌شوم که نمی‌دانم اصلاً به کار بردن چنین تعبیری درست است یا نه. از یک نظر، دیدگاه من درباره‌ی «خانه» مدت‌ها است که روشن شده است: هرجایی که من و «د» با هم زندگی می‌کنیم. با این حال، نمی‌توانم انکار کنم که بعد از یک هفته، مدت تقریبی لازم برای آن که با تغییر ناگهانی زمان و مکان کنار بیایم، احساس می‌کنم کراکف هم «خانه»ی من است، چون خانواده و دوستان‌ام طوری رفتار می‌کنند که انگار هرگز این‌جا را ترک نکرده‌ام.

احساس دوپارگی بین دو مکان منحصر به مهاجران نیست. چون دیدیون در مقاله‌اش، «به خانه برگشتن»، تعارض مشابهی بین ورودش به دنیای جدید زندگی زناشویی و دنیای کودکی خودش و پدر و مادرش و دغدغه‌های کمتر ملموس آن‌ها می‌بیند، دغدغه‌هایی که اغلب حول حرفی‌های رایج در شهرهای کوچک می‌گردد، مثل این که فلانی

که در حال مستی رانندگی می‌کرده گیر پلیس افتاده، یا آن یکی دیگر عاقبت از آسایشگاه روانی سر در آورده است. دیدیون دوران کودکی خوبی داشته، با این حال می‌گوید که تا مدت‌ها بعد از ترک کردن خانه «اضطراب نامعلومی بر تعلقات احساسی بین من و جایی که از آن آمده بودم سایه افکنده بود.» هر روز که از اقامت‌اش در خانه‌ی پدر و مادرش می‌گذرد، از زندگی فعلی‌اش در لس آنجلس بیشتر احساس دوری می‌کند، انگار که گذشته‌اش با او بازی قایم‌باشکی به راه انداخته است. عاقبت به شهرک دوران کودکی‌اش سر می‌زند، تا ببیند گذشت زمان با آن‌جا چه کرده است. یا شاید فقط خسته است؟ گاهی، وقتی دچار یکی از همان حالات مالیخولیایی‌ام می‌شوم، در همان حال به این فکر می‌کنم که خودم را به بزرگ‌راه ساحلی کالیفرنیا برسانم و سوار یکی از تراموای‌های کراکف شوم، و در عین حال یک جوری به جایی بروم که باید سر وقت آن‌جا باشم.

خب، چگونه کار به این‌جا کشید؟ خیلی ساده، من گزینه‌ی دیگری نداشتم – شوق‌ام به پر و بال دادن به نیمه‌ی دیگرِ هویت‌ام از آن‌چه هستم قوی‌تر است. آرزوی من برای تسکین دادن غوغای فریادها، نجواها، و تمناهای درون‌ام در تباین با آن چیزی قرار می‌گیرد که کلودیو ماگریس، در کتاب **خرده‌دنیاها**، می‌گوید: «هر هویتی نوعی ملغمه است، معنایی ندارد که بخواهیم آن را خرد کنیم تا به کوچک‌ترین ذرات تشکیل‌دهنده و فرضاً تقسیم‌ناپذیر آن برسیم.» اما دقیقاً همین سرگردانی قطب‌نمای ناموزونِ درونِ من است که مرا دائم به این سو و آن سو می‌کشاند؛ دیدارها، حتی آن‌ها که فقط در خیال اتفاق می‌افتند، به من مجال می‌دهند تا نقطه‌ی دیگری از وجودم را بشناسم. حفاظی که ما به گرد خود می‌کشیم، تا نگذاریم بار «دیگران» در درون‌مان زندگی به دقت برنامه‌ریزی‌شده‌ی ما را دچار اختلال کند، تنها با تماس ملموس فیزیکی می‌تواند شکافته شود، و این لحظه‌ای است که کشف می‌کنیم هرچه در خیال داشته‌ایم به راستی جایی کاملاً واقعی و خاص خود زیر این آسمان دارد.

برای دخترم اصلاً اهمیتی خواهد داشت که من از کجا آمده‌ام؟ دل‌اش خواهد خواست که کراکف را ببیند و با بستگان لهستان‌نشین‌اش ارتباطی داشته باشد؟ امیدوارم این طور باشد، هرچند به همین اندازه مشتاق‌ام که هویت مرکب خودم را به او تحمیل نکنم: بگذار او خودش تبار خودش را کشف کند. هنوز هم در این باره با خودم کلنجار می‌روم.

برگردان: نیما پناهنده